

° | ازدواج اجباری °, [۲۰:۴۵ ° ۱,۰۳,۲۰]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to



#پارت_۲۵۴

#ازدواج_اجباری

آرشام رفته بود بیرون نمیدونستم کجا رفته شاید رفته
بود سر کارش حوصله سررفته بود با هیجان داشتم
کارتون میدیدم چیزهایی که همیشه ازشون محروم

بودم چون بابا و مامان معتادی که فکر میکردم بابا و مامان واقعیم هستند همیشه من و میفرستادند سر چاراه واسه گدایی کردن!.

_ فرنوش

با شنیدن صدای دایی آرشام شخصی که فهمیده بودم بابام هست سرم و بلند کردم خیره به چشمهایش شدم یهو ترسیده بلند شدم و گفتم :

_ شما اینجا چیکار میکنید؟!

با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید و گفتم :

_ آروم باش

با چشمهای دریده شده خیره بهش شدم و گفتم :

_ من آروم هستم!

_ از من میترسی؟

صادقانه جوابش رو دادم :

_ آره

لبخندی زد و با مهربونی گفت :

_ نیاز نیست از من بترسی بهت آسیبی نمیرسونم

با اخم بهش خیره شدم و گفتم :

_ شما چی از جون من میخواید ؟

_ هیچی

_ پس چرا اومدید اینجا !؟

_ میخوام باهات صحبت کنم عزیزم لطفا بهم اجازه بده !

با حرفایی که آرشام گفته بود میدونستم هیچ تقصیری

نداره پس نشستم خیره بهش شدم

_ تو میدونی من بابات هستم ؟

_ آره

اشک تو چشمه‌هاش نشست

_ میدونی سال ها قبل یکی باعث شد واسه همیشه تو رو

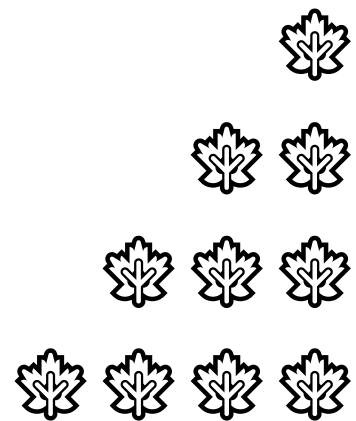
از دست بدم !؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و جوابش رو
دادم :

_ آره میدونم

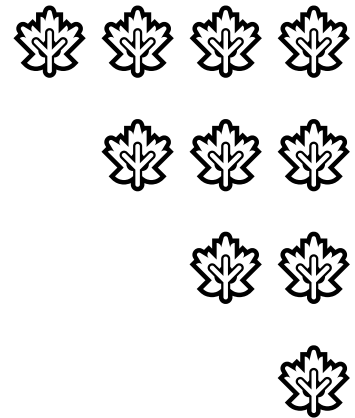
_ من همیشه دوستت داشتم

_ اما من نمیدونستم شما مامان بابای واقعی من هستید



|°| ازدواج اجباری °|, [۲۰, ۳, ۲۰, ۲۵:۱۰]

[|°| In reply to |°| ازدواج اجباری °|]



#پارت_۲۵۵

#ازدواج_اجباری

– چون اون کسی که تو رو دزدید دشمن من و مامانت بود
میخواست ما زجر بکشیم ، حالا که پیدات شده من
نمیخوام تو رو از دست بدیم میخوام بیای پیش ما زندگی
کنی و ...

وسط حرفش پریدم :

_ اما من ازدواج کردم !!

با شنیدن این حرف من ساکت شد ، نفس عمیقی کشید
و ادامه داد :

_ آرشام خیلی از تو بزرگتره هممون هم میدونیم چرا
باهات ازدواج کرده این ازدواج خیلی زود تموم میشه تو
هم باید برگردی پیش ما شنیدی ؟

_ همیشه

_ چرا ؟

خواستم جوابش رو بدم که صدای آرشام اومد :

_ چون من شوهرش هستم

بابا به سمتش برگشت و گفت :

_ بهتر نیست این مسخره بازی تموم بشه

آرشام ابرویی بالا انداخت

_ کدوم مسخره بازی ؟

بابا بلند شد رفت روبروش ایستاد

– خیلی خوب میدونم چرا با فرنوش ازدواج کردی پس
تمومش کن آرشام دختر من هنوز بچه هست من قصد
ندارم درگیر بازی انتقام تو بشه .

آرشام نفس عمیقی کشید و خونسرد جواب داد :

– منم قصد ندارم زن من درگیر بازی انتقام بشه قصد
طلاق دادنش رو هم ندارم .

– ازت شکایت میکنم

آرشام نیشخندی زد :

– حتما اینکارو بکن

بابا به سمتم اومد و با آرامش گفت :

– اصلا نترس عزیزم به زودی میای پیش ما باشه ؟!

با چشمهای متعجب بهش خیره شدم و گفتم :

– من اصلا نمیتروسم

ابرویی بالا انداخت

– جدی ؟!

_ آره

_ خوبه

بعدهش گذاشت رفت ، بعد رفتنش آرشام به سمت من
اومد و گفت :

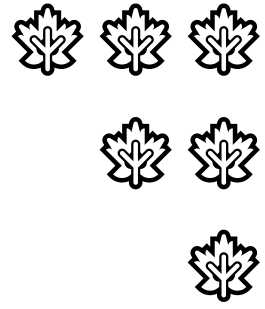
_ چی بهش گفتی ؟



| ° ازدواج اجباری °, [۲۰, ۰۳, ۰۲, ۰۴۴:۲۰]

[| ° ازدواج اجباری ° | In reply to]





#پارت_۲۵۶
#ازدواج_اجباری

با شنیدن این حرفش آرشام متعجب شده بودم در حالی
که داشتم بهش نگاه میکردم جوابش رو دادم :
_ من چیزی بهش نگفتم چرا انقدر میترسید !?
با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید و جواب داد :
_ من نمیترسم اما کسایی هستند که خیلی زیاد میترسند
واسه همین دم به دقیقه میان

– یعنی چی ؟

با اخم به من خیره شد و گفت :

– واسه امشب آماده باش شنیدی ؟

– امشب مگه چخبره !؟

– امشب قراره زن رسمی من بشی !

نمیدونستم منظورش چیه مگه من زنش نبودم پس چرا

داشت اینجوری میگفت ، بعدش فیروزه رو صدا زد زیاد

طول نکشید که اومد

– بله آقا

– فرنوش رو واسه امشب آماده میکنید ، همه ی خدمه ها

هم امشب مرخص هستند

– چشم آقا

– میتونی بری

بعدش به سمت من چرخید :

– برو اتاقت !

_ باشه

يجورایی یه احساس ترس بهم دست داد چرا امشب همه رو مرخص کرده بود قصد داشت با من چیکار کنه اصلا نمیتونستم بفهمم چی داره تو ذهنش میگذره ، داخل اتاقم شدم نشسته بودم داشتم فکر میکردم که صدای در اتاق اومد :

_ بله

در اتاق باز شد خاله فیروزه اومد داخل و گفت :

_ باید آماده بشی عزیزم

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد

_ چرا ؟

_ اول باید آماده ات کنیم چون زیاد وقت نداریم بعدش

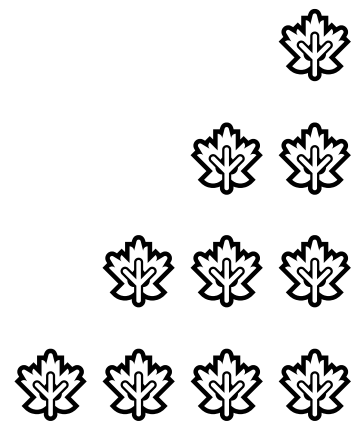
بهت میگم باشه ؟

_ باشه اما من میترسم چیزی شده ؟

لبخند مهربونی تحویلیم داد

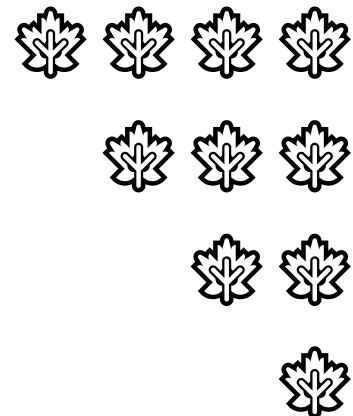
_ نیاز نیست بررسی عزیزم چیزی نشده

_ باشه



|°° از دواج اجباری °°|, [۲۰, ۳, ۰۳, ۰۳۷: ۱۰]

[|°° از دواج اجباری °°| In reply to]



#پارت_۲۵۷
#ازدواج_اجباری

داشتم آماده میشدم اما دستام بشدت داشت میلرزید
نمیدونستم چیشده
وقتی کامل آماده شدم با دیدن خودم چشمهام از شدت
شادی برق زد و خطاب به خاله فیروزه گفتم :
_ چه خوشگل شدم
خاله فیروزه لبخندی روی لبهاش نشست و جواب داد :
_ آره عزیزم خیلی خوشگل شدی مثل ماه شدی

خواستم جوابش رو بدم که صدای در اتاق اومد بعدش
آرشام داخل شد همونطور که داشت خیره خیره بهم نگاه
میکرد خطاب به خاله فیروزه گفت :

– میتونی بری

– چشم آقا

بعد اینکه خاله فیروزه از اتاق خارج شد ، آرشام در اتاق
رو قفل کرد به سمتم اومد :

– خیلی زیبا شدی

با شنیدن این حرفش لبخندی روی لبهام نشست
چشمهام برق شادی زد :

– جدی ؟

سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد :

– آره

با شنیدن حرفاش احساس خوبی بهم دست داد اینکه
واسه یکی زیبا باشی ازت خوشش بیاد

دستش زیر چونم نشست بعدش خش دار گفت :

_ از امشب قراره جسمت مال من باشه

با شنیدن این حرفش گیج بهش خیره شدم نمیدونستم

منظورش چیه ، خاله فیروزه بهم توضیح داده بود اما نه

زیاد واسه همین داشتم میترسیدم

_ آقا

_ بله

_ من میترسم

ابرویی بالا انداخت

_ از شوهرت میترسی ؟

با شنیدن این حرفش خجالت زده سرم رو پایین انداختم

، سرم رو بالا آورد خم شد لبهام رو بوسید و خش دار

گفت :

_ نه

_ پس چرا صورتت گل انداخته

_ بخشید

لبه‌اش روی لبه‌ام نشست که چشم‌هام گرد شد ...

